

شخصی بزرگ‌بینی زنی را خواستگاری می‌کرد و در تعریف خود می‌گفت که من مردی‌ام از خفت و سبک‌ساری دور و بر احتمال مکاره‌ صبور. زن گفت: «اگر تو بر احتمال مکاره‌ صبور نبودی، این بینی را چهل سال نتوانستی کشید.»

از بینی بزرگ تو باری است بر همه تا کی به هرزه روی سوی آن و این نهی

هر لحظه سجده‌ تو نه از بهر طاعت است بار گران بینی خود بر زمین نهی

مردی به شخصی رسید و آغاز گله کرد که روا باشد که مرا نمی‌شناسی و رعایت حق من نمی‌کنی؟ آن شخص حیران ماند و گفت: «از این‌ها که تو می‌گویی من خبر ندارم.» گفت: «پدرم مادرت را خواستگاری کرده بوده‌است. اگر وی را می‌خواست، من و تو برادر می‌بودیم.» آن شخص گفت: «این خویشی است که سبب آن می‌شود که من از تو میراث برم و تو از من میراث بری.»

گمان خام‌طمع آن بود که بر همه خلق فریضه است که با وی شوند احسان‌سنج

چو خامی طمع او به پختگی نرسد فتد ز تنگ‌دلی در مضیق محنت و رنج

طبیعی را دیدند که هرگاه به گورستان رسیدی، ردا در سر کشیدی. از سبب آتش سؤال کردند. گفت: «از مردگان این گورستان شرم می‌دارم، بر هر که می‌گذرم ضربت من خورده‌است و در هر که می‌نگرم، از شربت من مرده.»

ای رای تو در علاج بیمار علیل بر آمدن مرگ‌ قدوم تو دلیل

در کشور ما مؤنت جان‌ستدن برداشته‌ای ز گردن عزرائیل

بزم عشرت به طرف دجله نهاد	نوبهاران خلیفه بغداد
در ترنم ز پسته شکرریز	داشت در پرده شاهدی نوخیز
چنگ زهره فتادی از آهنگ	چون گرفتگی چو زهره در بر چنگ
بود مهر سپهر محبوبی	با غلام خلیفه کز خوبی
که نبودی به حال خود ناظر	داشت چندان تعلق خاطر
بلکه مجنون یکدگر بودند	هر دو مفتون یکدگر بودند
مانع وصلشان به یک دیگر	بودشان صد نگاهبان بر سر
ز آتش اشتیاق و داغ فراق	طاقت ماه پردگی شد طاق
چنگ را بر همان نوا بناخت	از پس پرده خوش نوایی ساخت
پس بر آن قول برکشید آواز	کرد قولی به عشق بازی ساز
روح گاهی و عمرسایي چند	کآخر ای چرخ بی وفایی چند
شرم می آیدم ز مهر تو شرم	هرگز از مهر تو نگشتم گرم
چاره کار خویشان سازم	به که یکدم به خویش پردازم

هم‌چو او پرده‌ساز و رامشگر

چاره خود چگونه می‌سازی

شد چو ماهی و ماه دجله‌نشین

هم‌چو ماهی به غوطه‌خواری ساخت

جانی از هجر تلخ‌کام آن‌جا

کرد ساعد به گردنش پیوند

رخ نهفتند هر دو در پرده

دست شستند از جهان دویی

عشق این است و مابقی کین است

هم‌چو اینان ز خویش دست بشوی

بود در پرده دلبری دیگر

گفت هر سو کسان به‌غمّازی

پرده از پیش چاک زد که چنین

هم‌چو مه خویش را در آب انداخت

بود استاده آن غلام آن‌جا

خویشتن را چو وی در آب افکند

دست در گردن هم آورده

هر دو رستند از منی و تویی

جامی آیین عاشقی این است

گر به دریای عشق داری روی